

عمارٲ لبء ٲرتگاه

نویسنده: ویلیام هوپ هاجسون

مترجم: سعید سیمرغ





سرشناسه: هاجسن، ویلیام هوپ، ۱۸۷۷-۱۹۱۸م. Hodgson, William Hope, 1877-1918
عنوان و نام پدیدآور: عمارت لبه پرتگاه/ نویسنده ویلیام هوپ هاجسون؛ مترجم سعید سیمرغ؛ دبیر مجموعه ادبیات کلاسیک محمدرضا شکاری؛ ویراستار محدثه شادمهر.

مشخصات نشر: تهران: مشاوران آموزش، ۱۴۰۴.

مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵سم.

فروست: انتشارات مشاوران آموزش. کتاب دوک.

شابک: ۹۷۸۰۶۰۰۲۱۸۰۴۹۴۰۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: 2012, The house on the borderland

یادداشت: کتاب حاضر با عنوان "خانه مرزی" با ترجمه محمود گودرزی توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه در

سال ۱۴۰۳ فیپا گرفته است.

عنوان دیگر: خانه مرزی.

موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰م. English fiction -- 20th century

شناسه افزوده: سیمرغ، سعید، ۱۳۵۹ - ، مترجم

رده بندی کنگره: PZ3

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۸۵۵۶۰



انتشارات مشاوران آموزش - کتاب دوک

عمارَت لبه پرتگاه

نویسنده: ویلیام هوپ هاجسون

مترجم: سعید سیمرغ

دبیر مجموعه ادبیات کلاسیک: محمدرضا شکاری

ویراستار: محدثه شادمهر

صفحه‌آرا: واحد کودک و نوجوان

اجرای جلد نسخه فارسی: واحد کودک و نوجوان

شابک: ۹۷۸۰۶۰۰۲۱۸۰۴۹۴۰۸

نوبت و سال چاپ: اول - ۱۴۰۴

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

لیتوگرافی: ناب‌نگار

چاپ و صحافی: خیام

قیمت: ۲۵۰۰۰۰ تومان



📍 تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



۰۲۱-۶۶۴۱۳۸۶۷



www.dookpub.com



publication@dookpub.com

این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هر کس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا پخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.



یادداشت ناشر

آثار کلاسیک در طول سال‌ها همواره طرفداران خاص خود را داشته‌اند. فرقی نمی‌کند در کدام حوزه خلق شده باشند، قطعه‌ای موسیقایی باشند، یا رمان، یا فیلم سینمایی. اما همیشه سؤالی ذهن مخاطبان را قلقلک می‌دهد. به‌راستی کدام آثار را «کلاسیک» می‌نامیم؟ اثر کلاسیک چه ویژگی‌هایی دارد؟ آیا آثار کلاسیک به دوره‌ای خاص تعلق دارند؟ عده‌ای می‌گویند اثری کلاسیک است که آزمون زمان را پشت سر گذاشته و سال‌ها پس از انتشار هنوز تازگی، خلاقیت و طراوت داشته باشد و مخاطبان بسیاری را مجذوب خود کرده باشد. از سویی دیگر، برخی مدعی‌اند تأثیرگذاری و جریان‌سازی یک اثر می‌تواند عاملی باشد تا آن را کلاسیک بنامیم؛ اما این میان کسانی هم هستند که می‌گویند کیفیت والای اثر می‌تواند بی‌درنگ و بدون هیچ ویژگی دیگری آن را در زمان خود به اثری کلاسیک تبدیل کند. عده دیگری هم بر این باورند که مثلاً در ادبیات، نثر، سبک و نوع روایت است که رمان را کلاسیک می‌کند. بدیهی است که همه این ویژگی‌ها می‌توانند جدا یا کنار هم معنای درستی برای اثر کلاسیک باشند. ما در کتاب دوک قصد داریم کتاب‌هایی را تحت عنوان «کلاسیک» به دست مخاطبان نوجوان برسانیم و با توجه به تمام ویژگی‌هایی که برای اثر کلاسیک نام برده شده، ملاک‌هایی برای انتخاب‌هایمان داشته‌ایم اما سعی می‌کنیم سراغ آثار درجه‌یکی برویم که به دلایلی به آن‌ها توجه نشده

است. آثاری که یا ترجمه نشده‌اند یا ترجمۀ مناسبی ندارند یا ترجمه‌ها در نشر بزرگسال منتشر شده‌اند و درست به دست مخاطبان نوجوان نرسیده‌اند. در انتخاب کتاب‌ها به ژانر آثار هم توجه ویژه‌ای داریم و سعی می‌کنیم برای علاقه‌مندان هر ژانر دست‌کم یک کتاب در مجموعه داشته باشیم.

شاید سؤال دیگری هم پیش بیاید، اصلاً چرا نوجوان‌ها باید آثار کلاسیک را بخوانند؟ جوابش ساده است: کلاسیک‌ها جاودانه‌های دنیای ادبیات هستند، راز ماندگاریشان در این است که همیشه کیفیت خود را حفظ می‌کنند و مانند بسیاری از کتاب‌های دیگر، با جریان مد پیش نمی‌روند. این آثار کمک می‌کنند مخاطب درک بهتری از زندگی داشته باشد و تجربه لذت‌بخش خواندن اثری عمیق را به مخاطب می‌بخشند و از همه مهم‌تر اینکه هیچ‌وقت کهنه نمی‌شوند. آثار کلاسیک مثل یک پل، مخاطبان نوجوان را به‌سوی آثار بزرگسال هدایت می‌کنند تا آمادگی ذهنی بهتری داشته باشند و بتوانند هر اثر «جدی» را بهتر درک کنند. تلاش ما در کتاب دوک این است که بتوانیم مخاطبان را بیشتر با ادبیات کلاسیک آشنا کنیم.

یافتن دست نوشته

درست در غرب ایرلند دهکده‌ای کوچک به نام کرایتن^۱ وجود دارد. این دهکده تک‌وتنها در پای تپه‌ای کم‌ارتفاع قرار گرفته است و اطراف آن تا دوردست‌ها برهوتی متروکه و سرزمینی بایر گسترده شده است، طوری که آدم در گوشه‌وکنار آنجا ممکن است با طی مسافتی طولانی، با کلبهٔ متروکه‌ای مواجه شود، کلبه‌ای ویران و دلگیر. سرتاسر آن سرزمینِ عریان و خالی از سکنه است و خاکش به‌سختی می‌تواند سنگ‌ها را زیر خود بپوشاند، سنگ‌هایی که در آن سرزمین فراوانند و در جاهایی به شکل برآمدگی‌های موج‌مانند از زمین بیرون زده‌اند. هرچند باوجود متروک بودنش، من و دوستم، تانیسون^۲ آنجا را برای گذراندن تعطیلاتمان انتخاب کرده بودیم. او سال گذشته هنگام پیاده‌روی طولانی‌اش، کاملاً تصادفی به آن محل برخورد و فهمیده بود می‌شود در رودخانهٔ کوچک و بی‌نامی که در حومهٔ آن دهکدهٔ کوچک جاری بود، ماهیگیری کرد. گفتم که آن رودخانه نامی نداشت. باید این را هم بگویم که هیچ‌کدام از نقشه‌هایی که پیش‌تر به آن‌ها مراجعه کرده بودم هم نشانی از دهکده یا رودخانه در آن‌ها یافت نشده بود، انگار کاملاً از دید پنهان مانده بودند. در واقع شاید بر اساس تمام چیزهایی که راهنماهای معمولی به آدم می‌گویند، آن

1. Kraithe

2. Tonnison

مکان‌ها اصلاً وجود نداشتند. احتمالاً یکی از دلایلش این بود که نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن آردراهان^۱ حدود شصت و پنج کیلومتر با آنجا فاصله داشت. اوایل عصری گرم بود که من و دوستم به کرایتین رسیدیم. شب پیش به آردراهان رسیده بودیم، شب را در اتاق‌هایی که در ادارهٔ پست دهکده کرایه کرده بودیم گذراندیم و صبح زود روز بعد سوار بر درشکۀ تک‌اسبۀ ناامنی آنجا را ترک کردیم. یک روز کامل طول کشید تا سفرمان روی یکی از پردستان‌های مسیره‌ای ممکن به پایان برسد و در نتیجه پاک خسته شدیم و کمی اوقاتمان تلخ شد. با همهٔ این‌ها اول باید چادر را برپا می‌کردیم و وسایلمان را در آن می‌گذاشتیم، بعد به غذا و استراحت فکر می‌کردیم. به این ترتیب مشغول کار شدیم و با کمک کالسکه‌چی مدتی نگذشت که چادر روی تکه‌زمینی درست بیرون دهکده و کاملاً نزدیک به رودخانه برپا شد.

پس از اینکه همهٔ وسایلمان را پایین آوردیم، کالسکه‌چی را که باید بلافاصله برمی‌گشت راهی کردیم. به او گفتیم که دو هفتهٔ دیگر دنبال ما بیاید. با خودمان آذوقهٔ کافی برای اینکه تا پایان این سفر دوام بیاوریم همراه برده بودیم و آب را هم می‌توانستیم از رودخانه برداریم. به سوخت نیازی نداشتیم، زیرا بین وسایلمان یک اجاق نفتی داشتیم و هوا هم خوب و گرم بود.

فکر تانیسون بود که به‌جای اقامت در یکی از کلبه‌ها چادر بزنیم. آن‌طور که او می‌گفت، شوخی‌بردار نبود در اتاقی بخوابیم که یک خانوادهٔ پرجمعیت و سالم ایرلندی یک طرفش و خوک‌دانی طرف دیگرش بود، آن هم وقتی بالای سر آدم تعدادی مرغ و خروس نشسته بودند و بدون هیچ‌گونه غرض‌ورزی‌ای محبتشان را نثارمان می‌کردند و تازه تمام فضای آنجا آن‌قدر پر از دود بود که آدم به‌محض پا گذاشتن به آنجا، از عطسه گل‌ویش پاره می‌شد.

تانیسون اجاق را روشن کرد و مشغول بریدن تکه‌های ژامبون توی ماهیتابه شد. من هم کتری را برداشتم و به‌سوی رودخانه رفتم تا آب بیاورم. سر راه باید از کنار

1. Ardrahan

گروهی کوچک از اهالی دهکده می‌گذشتم که با کنجکاو به من نگاه می‌کردند، ولی رفتارشان غیردوستانه نبود، هرچند هیچ‌کدامشان حرفی با من نزدند. وقتی با کتری پر از آب برگشتم، به‌سوی آن‌ها رفتم و پس از سرتکان‌دادنی دوستانه، که آن‌ها هم به همان شکل پاسخ دادند، از آن‌ها درباره‌ی ماهیگیری سؤال کردم؛ ولی آن‌ها به‌جای پاسخ‌دادن در سکوت سرهایشان را به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادند و به من زل زدند. سؤال را تکرار کردم و این‌بار مرد قدبلند و لاغری را که کنارم بود مخاطب قرار دادم، باین‌حال باز هم هیچ پاسخی نگرفتم. آن‌وقت مرد قدبلند به یکی از رفقاییش رو کرد و به‌سرعت چیزی به زبانی ناآشنا گفت، سپس تمام افراد گروه پس از چند لحظه شروع به وراجی کردند. حدسم این بود که به زبان ایرلندی اصیل حرف می‌زدند و هم‌زمان بیشترشان به من نگاه می‌کردند. چند دقیقه بین خودشان حرف زدند و بعد، همان مردی که او را مخاطب قرار داده بودم، رو به من کرد و چیزی گفت. از حالت صورتش حدس زدم که او هم به نوبه‌ی خود از من سؤال کرده است. ولی حالا نوبت من بود که سرم را تکان می‌دادم به نشانه‌ی آنکه چیزی را که آن‌ها می‌خواهند بدانند درک نکرده‌ام. به‌این‌ترتیب ایستادیم و به یکدیگر نگاه کردیم، تا اینکه صدای تانیسون را شنیدم که مرا صدا می‌زد تا عجله کنم و کتری را ببرم. آن‌وقت لبخند زدم، سری تکان دادم و از آن‌ها جدا شدم. همه‌ی افراد آن گروه کوچک هم در پاسخ به من لبخند زدند و سر تکان دادند، هرچند حیرت همچنان از صورت‌هایشان می‌بارید.

به‌سوی چادر که می‌رفتم، با خود فکر کردم که واضح است ساکنان این چند کلبه در این بیابان حتی یک کلمه هم انگلیسی نمی‌دانند و وقتی این موضوع را با تانیسون در میان گذاشتم، او گفت که خودش از این موضوع خبر دارد و ازاین‌گذشته، این اتفاق در این بخش از کشور اصلاً غیرعادی نیست، زیرا مردم اینجا اغلب در دهکده‌های دورافتاده‌شان زندگی می‌کنند و می‌میرند بدون آنکه هیچ تماسی با دنیای بیرون داشته باشند.

وقتی نشستیم تا غذایی بخوریم گفتم: «کاش از کالسکه‌چی خواسته بودیم قبل از اینکه بره، حرف‌هامون رو برای اون‌ها ترجمه کنه. برای مردم این دهکده عجیب به نظر می‌رسه که حتی ندونن ما برای چی اومدیم اینجا.»

تانیسون موافقتش را اعلام کرد و پس از آن تا مدتی در سکوت فرو رفت. کمی بعد، پس از اینکه تا حدودی سیر شدیم، باهم از برنامه‌های فردا صحبت کردیم، سپس پیپی دود کردیم، پردهٔ چادر را بستیم و برای خواب آماده شدیم. زیر پتوهایمان که دراز کشیدیم پرسیدم: «من که می‌گم امکان نداره اون‌ها چیزی رو بردارن، نه؟»

تانیسون گفت که فکر نمی‌کند این اتفاق بیفتد، دست‌کم تا وقتی خودمان آنجا هستیم. بعد توضیح داد که می‌توانیم همه‌چیز را به‌جز چادر، در صندوقی که وسایلمان را توی آن آورده بودیم بگذاریم و درش را قفل کنیم. با حرفش موافقت کردم و طولی نکشید که هردو به خواب رفتیم.

صبح روز بعد، زود از خواب بیدار شدیم تا در رودخانه تنی به آب بزنینم. پس از آن لباس پوشیدیم و صبحانه خوردیم. آنگاه چوب‌های ماهیگیری‌مان را در آوردیم و سرهمشان کردیم، تا کارمان تمام شود صبحانه‌مان هم تا حدی هضم شده بود. همه‌چیز را در چادر گذاشتیم و به‌سوی جایی راه افتادیم که دوستم در دیدار پیشینش از اینجا کشف کرده بود.

در طول روز با خوشحالی ماهی گرفتیم. مدام به‌سوی بالای جریان آب می‌رفتیم و عصر که شد یکی از زیباترین سبدهای ماهیگیری جلوی چشمان بود. خیلی وقت بود سبدي پر از این همه ماهی ندیده بودم. هنگام بازگشت به دهکده، غذای خوبی از صید آن روزمان خوردیم و پس از آنکه چندتا از بهترین ماهی‌ها را برای صبحانه‌مان انتخاب کردیم، باقی‌مانده‌ها را به گروهی از اهالی دهکده هدیه دادیم که از روی احترام کمی دورتر ایستاده بودند و به کارهای ما نگاه می‌کردند. انگار بی‌نهایت سپاسگزار بودند و تندتند چیزهایی می‌گفتند که به نظرم دعاهایی ایرلندی آمدند.

چند روزی را با این روال گذراندیم. اوقات مفرح و خارق‌العاده‌ای داشتیم و با اشتها بی‌نظیر با خوردن شکارهایمان دلی از عزا در آوردیم. خوشحال بودیم، چون می‌دیدیم اهالی دهکده بسیار دوستانه رفتار می‌کنند و تازه، هیچ نشانه‌ای پیدا نکردیم که هنگام غیبت ما، آن‌ها به دارایی‌های ما دست‌درازی کرده باشند. روز سه‌شنبه به کرایتن رسیدیم و یکشنبه بعد از آن کشف بزرگی کردیم. تا آن روز برای ماهیگیری به‌سوی بالای جریان آب می‌رفتیم؛ ولی آن روز چوب‌های ماهیگیری‌مان را کنار گذاشتیم، مقداری خوراکی برداشتیم و برای گردشی طولانی به‌سمت مخالف جریان آب راه افتادیم. روز گرمی بود و ما کنار رودخانه تفریح‌کنان پیش می‌رفتیم. سر ظهر ایستادیم و ناهارمان را روی تخته‌سنگ صافی کنار حاشیه رودخانه خوردیم. پس از آن نشستیم و مدتی را به دودکردن گذراندیم و وقتی از بیکاری حوصله‌مان سر رفت، پیاده‌روی‌مان را از سر گرفتیم. به‌گمانم یک ساعت دیگر راه پیمودیم. با خیال راحت، آرام درباره موضوع‌های مختلفی حرف زدیم و چندین بار هم ایستادیم تا دوستم - که دستی هم در نقاشی دارد - صحنه‌هایی از منظره وحشی پیش رویمان را طراحی کند. سپس بدون هیچ نوع علامتی، رودخانه‌ای که با اعتمادبه‌نفس کامل دنبالش می‌کردیم ناگهان به پایان رسید و در زمین غیبش زد.

گفتم: «خدای بزرگ! کی فکرش رو می‌کرد؟»

شگفت‌زده به تماشا ایستاده بودم. بعد به تانیسون رو کردم. او هم مات‌ومبهوت به جایی نگاه می‌کرد که رودخانه ناپدید شده بود. لحظه‌ای بعد به حرف آمد. گفت: «بهتره یه خرده دیگه به راهمون ادامه بدیم. ممکنه دوباره پیداش بشه. هرچی هست، ارزش تحقیق کردن رو داره.» موافقت کردم و به راهنما ادامه دادیم، البته بی‌هدف پیش می‌رفتیم، زیرا نمی‌دانستیم که تحقیق‌مان را باید از کدام سمت پیگیری کنیم. یکی دو کیلومتر دیگر که رفتیم، تانیسون که کنج‌کاوانه به اطرافش می‌نگریست، ایستاد و دستش را سایبان چشمانش کرد.

پس از لحظه‌ای گفت: «نگاه کن! اون مهی، چیزی نیست؟ اونجا سمت راست، اون طرفی اون تخته‌سنگ بزرگ رو می‌گم!» و با دستش آن را نشان داد. خیره نگاه کردم و پس از لحظه‌ای به نظرم رسید که چیزی می‌بینم، هرچند نمی‌توانستم مطمئن باشم، و همین را هم گفتم.

دوستم پاسخ داد: «به‌هرحال، باید بریم جلو و یه نگاهی بندازیم.» و به جهتی که نشان داده بود راه افتاد و من هم به دنبالش روانه شدم. کمی بعد وارد بوته‌زاری شدیم و پس از مدتی، به بالای حاشیۀ سنگلاخ و مرتفعی رسیدیم که به دشتی پوشیده از بوته و درخت مشرف بود.

تانیسون با علاقه به منظره نگاه کرد و زیرلب گفت: «این‌طور که پیدااست، توی این بیابون سنگلاخ به یه واحه رسیدیم.» بعد سکوت کرد و به آنجا چشم دوخت. من هم خیره شده بودم، زیرا از جایی در وسط آن زمین کم‌ارتفاع پوشیده از درخت، فواره‌ای از افشانه‌ای مه‌مانند تا ارتفاع زیادی در هوا بیرون می‌زد و زیر نور خورشید تعداد بی‌شماری رنگین‌کمان به وجود می‌آورد. گفتم: «چقدر قشنگه!»

تانیسون با حالتی متفکرانه پاسخ داد: «آره. باید یه آبشاری چیزی اون طرف‌ها باشه. شاید رودخونه‌مون از همون‌جا دوباره دیده بشه. بریم نگاه کنیم.» از سرایشی پایین رفتیم و وارد درختان و بوته‌ها شدیم. بوته‌ها انبوه و شاخ‌وبرگ درختان بالای سرمان آویزان شده بودند. به همین دلیل آن فضا تاریکی ناخوشایندی داشت، هرچند نه آن‌قدر تاریک که این حقیقت را از چشم پنهان کند که بسیاری از آن درختان، درخت میوه بودند و اینجا و آنجا می‌شد نشانه‌های نامحسوسی دید از اینکه مدت‌ها پیش در آنجا کشت‌وکار کرده بودند. از این رو به ذهنم رسید که در باغی بسیار بزرگ و قدیمی پیش می‌رویم. فکرم را با تانیسون در میان گذاشتم و او هم قبول کرد که به نظرش بیراه هم نمی‌گویم. عجب جای متروکه‌ای بود. دلتنگ‌کننده و اندوه‌بار. هرچه بیشتر پیش می‌رفتیم، حس سکوت و تنهایی و متروکه‌بودن آن باغ قدیمی بیشتر بر